

پرسه در تیمارستان متروک

دن پابلاکی

مترجم: فریبا شیخ الاسلامی



پرسه در تیمارستان متروک

..... نویسنده: دن پابلوکی • مترجم: فریبا شیخ الاسلامی
..... مدیرگروه ترجمه: اکرم شکرزاده • ویراستار: سمیه شکرزاده
..... ناشر: نگاه آشنا • طراحی جلد: مجید غلامحسینی
..... صفحه آرا: استودیو جوانه • تاریخ و نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲
..... شمارگان: ۵۰۰ نسخه • شابک: ۵-۸۲-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸

کلیه حقوق این اثر ترجمه، متعلق به «انتشارات نگاه آشنا» می باشد و هرگونه خرید و فروش بامترجم و یا کپی از متن کتاب غیرقانونی بوده و قطعاً پیگرد قانونی خواهد داشت.

سرشناسه: پابلوکی، دن Poblocki, Dan □ عنوان و نام پدیدآور: پرسه در تیمارستان متروک / دن پابلوکی؛ مترجم فریبا شیخ الاسلامی؛ ویراستار سمیه شکرزاده. □ مشخصات نشر: قم: نگاه آشنا، ۱۴۰۲. □ مشخصات ظاهری: ۱۷۵ ص.؛ ۵/۲۱×۵/۱۴ س.م. □ شابک: ۵-۸۲-۵۲۶۰-۶۲۲-۹۷۸ □ وضعیت فهرست نویسی: فیپا □ یادداشت: :عنوان اصلی ۲۰۱۲. □ یادداشت: کتاب حاضر نخستین بار با عنوان «تیمارستان متروک» با ترجمه رعنا، The ghost of Graylock باقریان کوشک قاضی توسط نشر پرتقال در سال ۱۳۹۷ و سپس در سال های مختلف توسط ناشران و مترجمان متفاوت ترجمه و منتشر شده است. □ عنوان دیگر: تیمارستان متروک. □ موضوع: داستان های نوجوانان آمریکایی -- قرن ۲۱ م. □ Young adult fiction, American -- ۲۱st century □ شناسه افزوده: شیخ الاسلامی، فریبا، ۱۳۵۴ -، مترجم □ رده بندی کنگره: PS۳۶۰۴ □ رده بندی دیویی: [ج] ۶/۸۱۳ □ شماره کتابشناسی ملی: ۹۳۶۶۹۶۶ □ اطلاعات رکورد کتابشناسی: فیپا

۰۹۱۲۱۵۱۰۴۸۴ ① ۰۲۵-۳۲۹۲۴۵۸۳

فهرست

۷.....	مقدمه
۹.....	بخش اول: راه فرار
۹.....	فصل اول
۱۳.....	فصل دوم
۱۷.....	فصل سوم
۲۰.....	فصل چهارم
۲۷.....	فصل پنجم
۳۰.....	فصل ششم
۳۳.....	فصل هفتم
۳۶.....	فصل هشتم
۳۹.....	فصل نهم
۴۲.....	فصل دهم
۴۳.....	فصل یازدهم
۴۸.....	فصل دوازدهم
۵۲.....	فصل سیزدهم
۵۴.....	فصل چهاردهم
۵۷.....	فصل پانزدهم
۶۲.....	فصل شانزدهم
۶۴.....	فصل هفدهم
۶۷.....	فصل هجدهم
۷۰.....	فصل نوزدهم
۷۳.....	فصل بیستم
۷۷.....	فصل بیست و یکم
۸۰.....	فصل بیست و دوم
۸۲.....	فصل بیست و سوم

۸۳	فصل بیست و چهارم
۸۵	فصل بیست و پنجم
۸۷	فصل بیست و هشتم
۸۹	قسمت دوم: کابوس غرق شدن
۸۹	فصل بیست و هفتم
۹۳	فصل بیست و هشتم
۹۷	فصل بیست و نهم
۹۹	فصل سی ام
۱۰۱	فصل سی و یکم
۱۰۳	فصل سی و دوم
۱۰۵	فصل سی و سوم
۱۰۶	فصل سی و چهارم
۱۱۰	فصل سی و پنجم
۱۱۲	فصل سی و هشتم
۱۱۴	فصل سی و هفتم
۱۱۵	فصل سی و هشتم
۱۱۶	فصل سی و نهم
۱۱۸	فصل چهل و یکم
۱۱۹	فصل چهل و دوم
۱۲۲	فصل چهل و سوم
۱۲۳	فصل چهل و چهارم
۱۲۶	فصل چهل و پنجم
۱۲۸	فصل چهل و هشتم
۱۳۰	فصل چهل و نهم
۱۳۳	فصل پنجاه و یکم
۱۳۴	فصل پنجاه و دوم
۱۳۶	فصل پنجاه و سوم
۱۳۸	فصل پنجاه و چهارم
۱۴۰	فصل پنجاه و پنجم
۱۴۲	فصل پنجاه و ششم

فصل پنجاه و سوم	۱۴۴
بخش سوم: گزگز شدن	۱۴۶
فصل پنجاه و چهارم	۱۴۶
فصل پنجاه و پنجم	۱۵۰
فصل پنجاه و ششم	۱۵۲
فصل پنجاه و هفتم	۱۵۴
فصل پنجاه و هشتم	۱۵۶
فصل پنجاه و نهم	۱۵۸
فصل شصتم	۱۶۱
فصل شصت و یکم	۱۶۳
فصل شصت و دوم	۱۶۵
فصل شصت و سوم	۱۶۷
فصل شصت و چهارم	۱۶۸
پایان	۱۷۰



مقدمه

هر شهری پر از رموز و راز است و هنگامی که بچه‌ها در سکوت شب رازها را با هم زمزمه می‌کنند، بعضی از آن‌ها شکل گرفته، تغییر کرده، تبدیل به داستان شده و پخش می‌شوند. بعضی اوقات هم تحت شرایطی خاص، همزمان با بزرگ شدن و قد کشیدن بچه‌ها، بعضی داستان‌ها تبدیل به افسانه‌های ماندگار می‌شوند.

در شهری به نام هداستون^۱، ساختمان مخروبه‌ای به نام گری لاک^۲ در جای سرسبزی وجود دارد که مانند سنگ قبر بزرگی دیده می‌شود. زمانی این ساختمان به عنوان یک بیمارستان روان‌پزشکی معروف تقریباً پذیرای هزار بیمار بود. بچه‌های محل نام آن را «تیمارستانی در میان جنگل» گذاشته بودند و بیشترشان می‌دانستند که نباید به آن نزدیک شوند. از زمان تعطیل شدن این بیمارستان، اسرار این مرکز درمانی تبدیل به افسانه‌های ترسناک جنون و قتل شد. اگر نزدیک این ساختمان زندگی کنید، یکی از افسانه‌ها آن که درمورد پرستاری است که در قبرستان کار می‌کرده، از همان کودکی تبدیل به کابوس شبانه‌تان خواهد شد.

داستان با طوفان شروع شد.

نصفه شب بود و کادر بیمارستان مشغول کار و فعالیت بودند که به علت طوفان تندی تابستان برق رفت. در همین گیرودار تاریکی مطلق بود که یکی از بیماران در بخش جوانان گم شد. صبح روز بعد، جسد این دختر جوان بادکرده و کبود و دمر و در نزار کنار آب پیدا شد. او غرق شده بود.

چند ماه بعد، به دنبال یک طوفان و قطع برق، دومین بیمار هم در آب غرق شد. بعضی از کادر گری لاک به پرستاری مشکوک شدند که هنگام هر دو اتفاق شیفت بود، اما چیزی به روی خود نیاوردند. بعد از سومین طوفان، کادر بیمارستان حسابی وحشت کرده بودند.

حالا سه کودک گم شده بودند. سه تا جسد کنار آب کشف شد. اعضای بدنشان در میان علف‌زار به هم گره خورده بود و به خورشید بی‌رمق صبحگاه زل زده بودند.

اهالی هداستون باور نمی‌کردند که این مرگ‌ومیرها اتفاقی باشد، بنابراین پرستاری که در شیفت شب کار می‌کرد را دستگیر کردند. او ادعا می‌کرد که جنون بیماران او را هم تحت تأثیر قرار داده و باعث شده تا به این نتیجه برسد که مرگ تنها راه نجات کودکانی است که او مسئولیتشان را به عهده دارد. اتفاقی که ترس شهروندان را بیشتر کرد

این بود که بعد از دستگیری پرستار، او در سلول خودکشی کرد و پلیس جسدش را در حالی کشف کرد که با یک ملافه خودش را از میله‌های زندان آویزان کرده بود. با مرگ پرستار، حقیقت پنهان ماند. رازی که تبدیل به قصه‌ای افسانه‌ای شد. چند سال بعد، بیمارستان تعطیل شد. ساختمان گری‌لاک داشت کم‌کم فرسوده می‌شد، اما داستان ژانت پرستار همچنان دهان‌به‌دهان می‌گشت.

روایت‌ها حاکی از آن است که اگر کسی جرئت کند و از روی کنجکاوی پایش به این ساختمان متروکه باز شود، زنی با لباس سفید که در راهروها می‌چرخد و کفش پاشنه‌دارش روی کف پوش تق‌تق صدا می‌کند دنبالش راه می‌افتد و شخص را گیر می‌اندازد، سوزنی را در بدنش فرومی‌کند و او را به طرف دریاچه می‌کشاند و در اعماق آب می‌اندازد، انگار علفزار کنار آب هم به او کمک می‌کند و مهمان ساختمان را می‌قاپد.

نقل شده وقتی طرف را زیر آب نگه می‌دارد، لبخند می‌زند و کسی که دارد غرق می‌شود، از زیر سطح نقره‌ای رنگ آب چهره مبهمی با دندان‌های براق و سفید می‌بیند. این زن همچنان عطش سیری‌ناپذیری برای کشتن دیوانه‌ها دارد و از این کار لذت می‌برد. آدم باید یک دیوانه به تمام معنا باشد تا با این وضعیت وارد تیمارستانی وسط جنگل شود و دنبال کشف اسرار آن باشد.

واقعاً باید عقلت را از دست داده باشی تا دست به این کار بزنی.

بخش اول: راه فرار



فصل اول

نیل کیدی^۱ که در پله‌های خانه قدیمی با سبک ویکتوریایی خاله‌هایش نشسته و منتظر دوست جدیدش، وسلی پتیست^۲ بود که از راه برسد، کیف مدرسه را از روی پایش برداشت. نیل جدیداً کیفی را از عقب انباری آشپزخانه خاله‌ها پیدا کرده بود و می‌دانست که این کیف برای کشف راز ساختمان گری‌لاک فوق‌العاده است. داخل کیف، یک چراغ قوه کوچک برای تاریکی، سنجاق سر خواهرش برای بازکردن قفل، بطری آب، یک سری پاکت برای جمع‌آوری شواهد و مدارک، دوربین دیجیتالی و دفتر و خودکار گذاشته بود.

شب قبل، وسلی به او درباره افسانه ژانت پرستار گفته بود. حتی بعد از شنیدن این داستان وحشتناک که فهمید نباید به آن جانزدیک شود، باز هم تنها آرزوی نیل رفتن به تیمارستان وسط جنگل بود تا از اسرار آن جا سر در بیاورد.

اصلاً وقتی صحبت از ارواح و اتفاقات وحشتناک می‌شد، نیل خودش را یک کارشناس می‌دید. او به همراه دوستانش در نیوجرسی^۳ بلد بودند لوح احضار و تابلوی پوستر را برای برقراری ارتباط با ارواح درست کنند. آن‌ها می‌توانستند با این ابزار و مائیک روح احضار کنند و احساسات شوم را در مکان نفرین شده تشخیص دهند. البته همه این‌ها را با تمرین یاد گرفته بودند، اگرچه نیل اساتید خوبی هم داشت. فیلم مورد علاقه‌اش *کاوشگران ارواح*^۴ هر جمعه شب از تلویزیون پخش می‌شد. نیل همه قسمت‌های این فیلم را دیده بود. شخصیت‌های داستان الکسی^۵ و مارک^۶ برای جمع‌آوری اطلاعات هنگام تسخیر ارواح سه دستورالعمل داشتند، از جمله این که باتری‌ها پر باشند، فکر آزاد باشد و لباس هم تمیز باشد.

«منتظر اتوبوسی برگردی خونه؟»

نیل برگشت و خواهر بزرگ‌ترش بری^۷ را دید که پشت سرش، دم در ایستاده بود.

نیل رویش را برگرداند و گفت: «والای که تو چه قدر بامزه‌ای!»

بری که همچنان داشت شوخی می‌کرد گفت: «فکر نکنم اتوبوس بیاد.» بعد

1. Neil Cady

2. Wesley Baptiste

3. New Jersey

۴. Ghostly Investigators: فیلم ماجرای قبیله اشباح تولید سال ۲۰۱۵، محصول کشور چین و دارای ژانر اکشن درام است. ماجرا این است که در کوه‌های نزدیک مغولستان فسیل‌هایی پیدا می‌شود که متعلق به موجودات ناشناخته‌ای هستند

5. Alexi

6. Mark

7. Bree

در حالی که وانمود می‌کرد به خیابان ساکت و آرام زل زده‌است، از پله‌های ایوان بالا رفت. نسیم تندی برگ درختان اطراف جاده را تکان داد، انگار وسیله نقلیه ناشناسی به مقصد نامعلومی در حال حرکت بود. بعد از چند دقیقه، بری کنارش نشست. «حالا واقعاً چرا به جوری نشستی که انگار داری جایی می‌ری؟ خاله کلر و خاله آنا گفتن این جا بشینیم منتظرشون باشیم.»

«خاله کلر فقط گفت زودی برمی‌گردن. هیچ کدوم نگفتن که منتظرشون بمونیم.»
خواهر لب‌هایش را جمع کرد. «رفتن خرید کنن تا امشب برای ما شام درست کنن، این یعنی این که ما بمونیم دیگه. ما تازه دو روزه که اومدیم. راستش دلم نمی‌خواد هنوز هیچی نشده دلخورشون کنم.»

نیل با ملایمت گفت: «من نقشه دارم.» هرچی بیشتر پیش خاله‌ها بمونیم، بیشتر به مامان فکر می‌کنم. البته فکرش را به زبان نیاورد.
بری از گوشه چشم نگاهی کرد، انگار داشت او را ملامت می‌کرد. «که این طور، نقشه داری.»

نیل که خسته بود، کم مانده بود حقیقت را بلند بلند بگوید. من باید به چیز دیگه‌ای فکر کنم!

بری با سر به طرف در پشت سرش اشاره‌ای کرد و گفت: «ول کن تو رو خدا. تو تنها کسی نیستی که تو این ماجرا بهش سخت گذشته. بیا بریم تلویزیون ببینیم.»
نیل به دروغ جواب داد: «هیچی برای من سخت نیست. مثلاً همین شهر کاملاً برام جدید و می‌شه کلی چیزمیز کشف کرد. من از اوناش نیستم که الکی بچرخم و بیکار بمونم.»

«پس تو فقط اومدی پیش خاله‌ها تا توی هداستون فضولی کنی؟» صدای بری او را به یاد خیابان اصلی انداخت که چند روز پیش دیده بود و خیلی هم شلوغ نبود. رودخانه آلوده بوی قهوه کهنه می‌داد، آبشار کوتاه و زردرنگی هم از روی دیوار بتنی نزدیک پل کوتاهی در کنار شهر جریان داشت. ردپای زنگ زده قطار و ریل چوبی پوسیده درست وسط خیابانی دیده می‌شد که روزگاری رونق و کسب و کار در آن وجود داشت. در میان این تخته‌های متلاشی شده، علف‌های بلندی رشد کرده بودند که با وزش باد تکان می‌خوردند و صدای سوت می‌دادند. پیاده‌رو هداستون ترک خورده و ویران شده بود.

حالا عجیب این که با این ترک‌ها هیچ کس آسیب ندیده بود.
بری که تسلیم حرف‌های برادرش شده بود، ادامه داد و گفت: «تنها چیز به درد بخور

تو این جا شیرینی فروشی خاله کلره. به نظر تو ووسلی این جا چیز مهم دیگه ای هم داره؟»

«ما که شهر نمی ریم.»

بری رویش را برگرداند و گفت: «پس کجا قراره بری؟»

نیل مردد مانده بود. «تیمارستان. ساختمان گری لا که دیگه؟»

بری گفت: «اون جا یه بیمارستان روان پزشکیه. فکر نکنم دیگه کسی اون جا رو

تیمارستان صدا بزنه، مگه این که تو فیلم ترسناکی باشه.»

«وسلی می گه اون جا روح داره. ما هم داریم می ریم ببینیم می شه دید یا نه.»

«اصلاً امکان نداره.»

نیل با عصبانیت گفت: «منظورت چیه؟»

«آخه تو چه فکری می کنی که می خوای بری به یه ساختمون متروکه؟ کی می دونه

اون جا چه اتفاقی ممکنه بیفته. اصلاً چه فرقی می کنه که چه حال و هوایی تو اون

ساختمون هست یا کی اون جا قایم شده.»

نیل قوز کرد. احتمالاً ووسلی چاخان سرهم کرده. چرا حرف دروغ این قدر زود لو

می ره؟ فکریک ساختمان خالی در وسط جنگل آن روز صبح تنها انگیزه او برای

بیدار شدن از خواب بود. چون شب قبل ووسلی درباره بیمارستان تعریف کرده بود، این

پسر حالا دلیل خوبی برای ماندن در هداستون داشت. برای فراموش کردن مشکلات

والدینش باید کاری می کرد و جایی می رفت. در نیوجرسی پدرش آن سال برای رؤیای

پیدا کردن کار خوب در کالیفرنیا، زودتر خانه را ترک کرده بود و مادرش خیلی نگران و

مضطرب شده بود.

پدر و مادر نیل هر دو برای خودشان مخفیگاه خیالی و واقعی درست کرده بودند

و حالا نوبت نیل بود که به جایی پناه ببرد و خود را سرگرم کند. به قول معروف، پسر

کو ندارد نشان از پدر، تو بیگانه خوان و نخوانش پسر. حالا امیدوار بود که با ماجرای

ژانت پرستار بتواند از این درگیری های فکری نجات پیدا کند. چه قدر خوب است که

حوالی کوه موبایل آنتن نمی دهد، وگرنه بری او را به شکلی از این کار منصرف می کرد.

خاله هایش هم که برای خرید به خواربارفروشی رفته بودند و در دسترس نبودند،

اما به هر حال هر لحظه ممکن بود سروکله شان پیدا شود.

«حالا که این قدر نگران منی، چرا باهام همراه نمی شی؟»

نیل که به زور لبخند می زد، شانه اش را بالا انداخت و با دهان بسته خندید.

وقتی خواهرش ابرویش را بالا برد، فهمید که درست به هدف زده است.

بری گفت: «تو تمام تلاشت رو کردی. حالا بیا بریم تو.»
وقتی صدای پت پت در مسیر ماشین رو به گوش رسید، نیل پس کشید. تایرهای لاستیکی گرد و خاک بلند کرده بودند. پسری دوچرخه سوار یک مرتبه ترمز کرد. او کسی نبود به جز وسلی بیتیست.

«سلام نیل. آماده ای بریم؟»

نفر بعدی به سرعت از خیابان آمد و کنار وسلی ایستاد و کلاهش را بالا زد. نیل فوراً پسر را شناخت. وسلی از برادر بزرگ ترش حرف زده بود، اما قرار نبود با آن ها همراه شود. اسمش اریک^۱ بود.

اریک ورژن بلندتر از برادر کوچکش بود، اما شبیه هم بودند و معلوم بود که با هم برادرند. اریک همان طور که سوار دوچرخه اش بود، سلام کوتاهی داد.

وسلی گفت: «امروز صبح هم گروهی های گیتار اریک جوابش کردن، برای همین تصمیم گرفته دنبال ما راه بیفته.»

اریک دیگر لبخند نمی زد و نگاه بدی به برادر کوچک ترش کرد. «اونا بیرونم نکردن. خودم دراومدم، آخه خیلی بچه های بدی بودن.»

بری ایستاده بود. وقتی داشت موهای بلند قهوه ای اش را مرتب و تی شرت آبی روشنش را صاف و صوف می کرد، نیل داشت نگاهش می کرد. بری گفت: «من ویولا^۲ می زنم.» خودش از گفتن این حرف خجالت کشید.

اریک فقط به او خیره شده بود. «برای همین می دونم کارکردن با نوازنده های دیگه چه قدر سخته. البته مال من که ارکستره و یه کم فرق می کنه، اما بازم...» بعد گلوش را صاف کرد و ادامه داد: «شاید منم باشما پیام.» حرف که می زد، به نیل نگاه می کرد. «فکر کنم بد نباشه یه بزرگ تر همراهتون باشه. برای امنیت خودتون می گم.» نیل لب هایش را به هم فشار داد. خیلی بدش می آمد که خواهرش او را بچه فرض کند. خواهرش کلاً چهار سال از او بزرگ تر بود. «فقط باید برم کفشای کتونی م رو بردارم. منتظرم می مونید؟» بدون این که منتظر جواب بماند، با عجله به طرف خانه رفت و در را پشت سرش محکم بست.

وسلی به نیل گفت: «مگه نگفتی بری فقط شونزده سالشه؟ حالا اون شده بزرگ تر ما؟»

اریک آرام گفت: «بهش یه فرصتی بدیم. اونم مثل شماها دنبال ما جراجویی.»
وسلی لبخندی زد و نیل ابرویش را بالا برد.

1. Eric

۲. یک نوع ساز است که مانند ویولن نواخته می شود. کمی بزرگ تر از ویولن است و صدای بم تر و عمیق تری دارد.